



نام کتاب : خاطراتی از شهید زین الدین



کاری از: محمد مهدی حاجی پروانه

منبع: سردار شهید زین الدین



جذبه ی عشق

بسم رب المخلصين

يك بار به طور ناشناس به كربلا رفتم. از قبل با خود عهد بسته بودم كه به هيچ وجه با كسي حرف نزنم تا نفهمند كه من يك ايراني‌ام. وارد حرم امام حسين (ع) شدم و حسابي با آقا خلوت كردم و از طرف همه بچه‌ها پيش آقا عقده‌گشايي نمودم. ديگر هوش و حواسي براي من نمانده بود. دل و عقل و هوشم را پيش آقا جا گذاشته بودم. از حرم كه بيرون آمدم، همانطور كه با بي‌ميلي قدم برمي‌داشتم، خوردم به يك مرد عرب. از دهانم پريد و گفتم: «آقا ببخشيد ... معذرت مي‌خواهم ...» وقتي با نگاه عجيب و چهره حيرت‌زده مرد عرب مواجه شدم تازه فهميدم كه چه دسته گلي به آب دادم. تا آن مرد عرب آمد چيزي بگويد، من خودم را در ميان ازدحام جمعيت گم كردم و از تيررس نگاهش دور شدم.

پي‌نوشت: ايشان در طول جنگ ايران و عراق چند بار به طور ناشناس به زيارت حرم مطهر آقا ابا عبدالله نائل شدند و اين خاطره هم از همان روزهاست.

هزاران داوطلب براي دويست روز روزه

بسم رب الصديقين

يكبار با آقا مهدي صحبت مي‌كرديم، او به من گفت: «حاج علي، من نزديك به دويست روز، روزه بدهكارم» اول حرفش را باور نكردم. آقا مهدي و اين حرفها ؟ اما او توضيح داد كه: «شش سال تمام چون دائماً در مأموريت بودم و نشد كه ده روز در يك جا بمانم، روزه‌هايم ماند.» و درست پنج روز بعد به شهادت رسيد. مدتي بعد از اين، موضوع را با شهيد صادقي در ميان گذاشتم و ايشان تمام بچه‌ها را كه چند هزار نفر مي‌شدند، جمع كرد و پس از اينكه خبر شهادت «مهدي زين الدين» را به آنها داد، گفت: «عزيزان. آقا مهدي پيش از شهادت، به يكي از دوستانش گفته‌اند كه حدود 200 روزه قضا دارند، اگر كسي ماييل است، دين او را ادا كند، بسم الله.» يكباره تمام ميدان به خروش آمد و فرياد كه: «ما آماده ايم» در دلم گفتم: «عجب معامله‌اي چند هزار روزه در مقابل دويست روز؟»

پرواز دو سردار

بسم رب الشهداء

در آبان ماه سال 1363 شهید زین الدین به همراه برادرش مجید جهت شناسایی منطقه عملیاتی از باختران به سمت سردشت حرکت می کنند. در آنجا به برادران می گوید: «من چند ساعت پیش خواب دیدم که خودم و برادرم شهید شدیم» موقعی که عازم منطقه می شوند، راننده شان را پیاده کرده و می گویند: «ماخودمان می رویم.» فرمانده محبوب لشکر 17 علی بن ابیطالب (ع) سرانجام پس از سالیان طولانی دفاع در جبهه ها و شرکت در عملیات و صحنه های افتخار آفرین بر اثر درگیری با ضدانقلاب به همراه برادر شربت شهادت نوشید و روح بلندش از این جسم خاکی به پرواز در آمد تا نزد پروردگارش مأوی گزیند.

خیابانگردی

بسم رب المجاهدین

صبح شروع عملیات با شهید زین الدین قرار داشتیم. مدتی گذشت اما خبری نشد. داشتیم نگران می شدیم که ناگهان يك نفربر زرهي، پیش رویمان توقف کرد و آقا مهدی پرید بیرون. با تبسمی بر لب و سر و روی غبار آلود. ما را که دید، خندید و گفت: «عذر می خواهم که شما را منتظر گذاشتم. آخر می دانید، ما هم جوانیم و به تفریح احتیاج داریم. رفته بودم خیابانگردی...» گفتم: «آقا مهدی. کدام شهر دشمن را می گشتی؟» قیافه جدی تری به خود گرفت و ادامه داد: «از آشفته گی شان استفاده کردم و تا عمق پنجاه کیلومتری خاکشان پیش رفتم. برای شناسایی عملیات بعدی.» سپس گردنش را کمی خم کرد و با تبسم گفت: «ما که نمی خواهیم اینجا بمانیم. تا کربلا هم که راه الهی ماشاء الله است.»

دشت سوخته

بسم تعالی

حدوداً چهل و پنج روز بود که برای عملیات لحظه‌شماری می‌کردیم. يك روز اعلام شد که فرمانده لشکر آمده و می‌خواهد با مردها صحبت کند. همگی با اشتیاق جمع شده تا وعده عملیات، خستگی‌مان را زایل کند. شهید زین الدین گفت: «از محضر حضرت امام (ره) می‌آیم ... وضعیت نیروها را خدمت ایشان بیان کردم و گفتم شاید تا يك ماه دیگر نتوانیم عملیات را شروع کنیم ... امام فرمودند سلام مرا به رزمندگان برسانید و آنان را به مرخصی بفرستید. خودتان از طرف من از آنان بیعت بگیرید که بازگردند و هرکدام، یکی دو نفر را هم همراه خویش بیاورند ...» هنوز حرفهای آقا مهدی تمام نشده بود که بچه‌ها با شنیدن نام مبارك امام (ره) شروع به گریستن کردند. حال خوشی به همه دست داده بود. صدای آقا مهدی با هق‌هق عاشقانه یاران امام گره خورد و در آن دشت سوخته به آسمان پر کشید. پس از پایان مرخصی، یاران با وفای امام با یکصد و پنجاه نیروی تازه نفس دیگر بازگشتند و بدین ترتیب عملیات محرم شکل گرفت.

خواب ناتمام

بنام خدا

بعد از چند شبانه‌روز بی‌خوابی، بالاخره فرصتی دست داد و حاج مهدی در یکی از سنگرهای فتح شده عراقی خوابید. پنج روز از عملیات در جزیره مجنون می‌گذشت و آقا مهدی به خاطر کار زیاد فرصتی برای استراحت نداشت. چهره‌اش زرد بود و چشمان قرمز از بی‌خوابی‌ها و شب بیداری‌های ممتد حکایت می‌کرد. ساعتی نگذشت که يك گلوله خمپاره صد و بیست روی طاق سنگر فرود آمد. داد زدم: «بچه‌ها آقا مهدی» همه دویدند طرف سنگر. هنوز نرسیده بودیم که او در حالیکه سرفه می‌کرد و خاک‌ها را کنار می‌زد، دیدیم. کمکش کردیم تا بیرون بیاید. همه نگران بودند «حاج آقا طوری نشدین؟» و او همانطور که خاک‌های لباسش را می‌تکاند خندید و گفت: «انگار عراقی‌ها هم می‌دانند که خواب به ما نیامده.»

اسلحه و تسبیح

قبل از شروع عملیات والفجر 4 عازم منطقه شدیم و به تجربه در خاک زیستن، چادرها را سر پا کردیم. شبی برادر زین الدین با یکی دوتای دیگر برای شناسایی منطقه آمده بودند توی چادر ما استراحت می‌کردند. من خواب بودم که رسیدند. خبری از آمدنشان نداشتیم. داخل چادر هم خیلی تاریک بود. چهره‌ها به خوبی تشخیص داده نمی‌شد. بالا خره بیدار شدم رفتم سر پست. مدتی گذشت. خواب و خستگی امانم را بریده بود پست من درست افتاده بود به سا عتی که می‌گویند شیرینی یک چرت خوابیدن در آن با کیف یک عمر بیداری برابری می‌کند، یعنی ساعت 2 تا 4 نیمه شب لحظات به کندي می‌گذشت. تلو تلو خوران خودم را رساندم به چادر. رفتم سراغ «ناصری» که باید پست بعدی را تحویل می‌گرفت. تکانش دادم. بیدار که شد، گفتم: «ناصری. نوبت توست، برو سر پست» بعد اسلحه را گذاشتم روی پایش. او هم بدون اینکه چیزی بگوید، پا شد رفت. من هم گرفتم خوابیدم. چشم تازه گرم شده بود که یکهو دیدم یکی به شدت تکانم می‌دهد ... «رجب‌زاده. رجب‌زاده.» به زحمت چشم باز کردم. «بله؟» ناصری سرا سیمه گفت: «کی سر پسته؟» «مگه خودت نیستی؟» «نه تو که بیدارم نکردی» با تعجب گفتم: «پس اون کی بود که بیدارش کردم؟» ناصری نگاه کرد به جای خالی آقا مهدی. گفت: «فرمانده لشکر» حسایی گیج شده بودم. بلند شدم نشستم. «جدي ميگي؟» «آره» چشمانم به شدت می‌سوخت. با ناباوری از چادر زدم بیرون. راست می‌گفت. خود آقامهدی بود. یک دستش اسلحه بود، دست دیگرش تسبیح. ذکر می‌گفت. تا متوجه‌مان شد، سلام کرد. زبانمان از خجالت بند آمده بود. ناصری اصرار کرد که اسلحه را از او بگیرد اما نپذیرفت. گفت: «من کار دارم می‌خواهم اینجا باشم» مثل پدری مهربان به چادر فرستادمان. بعد خودش تا اذان صبح به جایمان پست داد.

شهید مهدی

بسم الله الرحمن الرحيم

نام بلند مهدی زین‌الدین در سال 1338 در انبوه زمینیان درخشید و هستی آسمانی‌اش در خاک تجلی یافت. او در خانواده‌ای مذهبی و متدین متولد شد. با ورود به مدرسه و آغاز زندگی تازه، مهدی اوقات فراغتش را در کتاب‌فروشی پدر می‌گذراند. مهدی در دوران تحصیلات متوسطه‌اش به لحاظ زمینه‌هایی که داشت با مسائل مذهبی و سیاسی آشنا شد. در مسیر مبارزات سیاسی علیه رژیم پهلوی به دلیل نپذیرفتن شرکت اجباری در حزب رستاخیز از مدرسه اخراج شده بود، با تغییر رشته و علیرغم تنگنا و فشار سیاسی تحصیل را ادامه داد و رتبه چهارم را در میان پذیرفته‌شدگان دانشگاه شیراز به دست آورد اما با

تبعید پدر به سقز از ادامه تحصیل منصرف شد و به شکل جدی‌تری فعالیت مبارزاتی را پی گرفت. پدر پس از زمانی کوتاه به اقلید فارس تبعید شد و دور از خانواده مدتی را در آنجا گذراند. با شروع مبارزات مردمی در سال 56 پدر مخفیانه به قم رفت و خانواده را نیز منتقل کرد. از آن پس مهدی به همراه پدر و جمعی دیگر در ساماندهی و پیشبردن انقلاب در شهر قم تلاشهای بسیاری کردند. با به ثمر رسیدن تلاشهای جمعی و پیروزی انقلاب، مهدی ابتدا به جهاد سازندگی و سپس با تشکیل سپاه پاسداران به این نهاد پیوست و پس از مدتی به عنوان مسؤول اطلاعات و عملیات سپاه پاسداران قم فعالیت‌های خود را ادامه داد. این مسئولیت مقارن با توطئه‌های پیچیده و پی‌درپی ضد انقلاب بود که او با توانایی، خلاقیت و مدیریت بالایی که داشت به بهترین شکل ممکن آنها را از سر گذراند و این مرحله بحرانی فعالیت سیاسی را طی کرد. هنوز نخستین شعله‌های جنگ تحمیلی بر افروخته نشده بود که آقا مهدی با طی دوره آموزش کوتاه مدت نظامی همراه با یک گروه صد نفره عازم جبهه‌های نبرد شد و نخستین تجربه رویارویی مستقیم با دشمن را پشت سر گذاشت. او در طول دوران حضورش مسئولیت شناسایی یگانهای رزمی، مسئولیت اطلاعات و عملیات قرارگاه نصر، فرماندهی تیپ علی بن ابیطالب (ع)، فرماندهی لشکر خط شکن علی بن ابیطالب (ع) و فرماندهی لشکر 17 علی بن ابیطالب (ع) را بر عهده گرفت. سردار سرلشکر مهدی زین‌الدین در آبان ماه سال 1363 در حالی که به همراه برادرش مجید (مسئول اطلاعات و عملیات تیپ 2 لشکر علی بن ابیطالب) برای شناسایی منطقه عملیاتی از باختران به سمت سردشت در حال حرکت بود، با ضد انقلاب منطقه درگیر و پس از سالهای طولانی انتظار، کلید باغ شهادت را یافت و مشتاقانه به سرزمین‌های ملکوتی آسمان هفتم بال گشود. یادش گرامی و راهش پر رهرو باد.